

محمد کردیچه (منتظر)

محمد کردیچه متولد تهران در سال ۱۳۳۴ خورشیدی است. وی دارای کارشناس رایانه و سابقه هشت سال تحصیل در درس خارج حوزه علمیه خراسان می‌باشد. او نویسنده کتاب‌های عبد شکور، گناه هبوط در انسانیت، ازدواج پیوند دل‌ها (بایدها و نبایدهای ازدواج) است و چهار سال عضویت در حلقه تبلیغی داستان دفتر تبلیغات اسلامی خراسان رضوی را در کارنامه خود دارد. اثر پیش‌رو، از نوشته‌های داستانی اوست.

اتهام

محمد کردبچه (منتظر)

حدود نیم ساعت ترافیک سنگین مسیر خیابان دانشگاه به طرف میدان سعدی ادامه داشت. هیچ ماشینی حرکت نمی کرد. مسافری اتوبوس ها پیاده به سمت میدان سعدی می رفتند.

همه ناگهان به منظره عجیبی برخورد کردند. پژو سفیدرنگی در مسیر دوربرگردان میدان، پارک کرده بود. وسط اتوبوس هنگام عبور به خاطر باریکی مسیر کنار پژو گیر کرده بود. مردم هر چه سعی کردند. حتی نتوانستند پژو را با دست بلند کنند و کنار بکشند، جلوتر از پژو داخل میدان، حرکت ماشین ها به شکل عادی ادامه داشت.

محسن؛ راننده پژو که بر اثر پیری و استرس های بیماری، تمام موهای سروصورتش سفید شده بود. از صبح به هشت داروخانه برای تهیه قرص فشارخون سرزده و خسته شده بود و هراس از سکنه مغزی او را رها نمی کرد. او روزی دو بار صبح و شب انسولین تزریق می کرد و باید بعد از تزریق، مواد قندی هم می خورد، تا افت قند پیدا نکند. افت قند خطرناک است و باعث بیهوشی و گُما می شود. محسن ساعت هفت شب که انسولین تزریق کرد، از ناراحتی

فراموش کرد چیزی بخورد. با خود گفت سری هم به داروخانه شبانه‌روزی ۲۲ بهمن بزند. فکرش کاملاً درگیر بیماری‌هایش بود. متوجه نشد که ماشین را در مسیر یاریک اتوبوس، پارک کرده است. به سمت داروخانه دوید.

نام قرص را برد، بازهم با کلمهٔ تکراری «نداریم» روبه‌رو شد. مسئول داروخانه گفت: «چهار ماه است توزیع نشده.»

مسئول داروخانه نسخه دیگری را دید و گفت: «آپول ایرانی‌اش، هفتاد هزار تومان.»

بعد نگاهی به صاحب نسخه کرد و گفت: «خارجی‌اش پانصد هزار تومان.» صاحب نسخه دفترچه بیمه را گرفت تا تصمیم بگیرد. با محسن مشغول گفتگو شد. مرد گفت: «دخترش مشکل خونی دارد.» و با تحیر ادامه داد: «هرماه همین آپول را باید تزریق کند.»

محسن حس کرد گرفتار سرگیجه، لرزش دست‌وپا و افت قند شده. روی صندلی نشست به مسئول داروخانه اطلاع داد. هر لحظه حالش وخیم‌تر می‌شد تا بالاخره شربت قندی را خورد و چند دقیقه بعد حالش بهتر شد. از داروخانه بیرون آمد. با ترافیک سنگین خیابان دانشگاه روبه‌رو شد. به سمت میدان سعدی آمد. همین‌طور که می‌خواست سوئیچ ماشین را از جیبش درآورد، با انبوه جمعیتی روبه‌رو شد که دور ماشین او را گرفتند. نزدیک‌تر، که رسید از وحشت جمعیت ترسید و ایستاد. دید هرکسی به نحوی توهین می‌کند.

شخصی لگد محکمی به ماشین زد و گفت: «بر پدر و مادرت لعنت، مردم آزار.»

زنی رد شد و خیره‌خیره نگاه کرد و فحش رکیکی به صاحب ماشین داد. مردی جلو آمد. تا منظره را دید. گفت: «ا، ا، چرا اینجا پارک کرده، آدم نفهم.»

چند قدم جلو رفت و گفت: «این‌ها باید الاغ سوار شن.»

محسن کلید ماشین را در جیبش گذاشت. از ترس جرئت نکرد حتی جلوتر برود.

ایستاده بود و توهین‌ها را می‌شنید. شخصی از میان جمعیت رفت و پلیس را صدا زد. چند دقیقه بعد جرثقیل آمد و ماشین را بلند کرد و برد. محسن کناری نشسته بود و همین‌طور نگاه می‌کرد.

حجاب

محمد کردبچه (منتظر)

از دانشگاه که بیرون آمدم یکی از اقوام را دیدم. بعد از سلام و احوالپرسی از موقعیت درس پرسید. گفتم: «سال سوم رشته ادبیات فارسی ام.»
بعد نگاهی تعجب‌آمیز به ماتنوی من کرد و گفت: «مریم جان، چطور با ماتنو هستی؟»

گفتم: «چه اشکالی داره؟»

گفت: «از شما دختر حاج علی آقا بعیده؟»

از هم خداحافظی کردیم. از زمانی که دبیرستان هم می‌رفتم، مرتب گوشه و کنار، این نیش‌ها را می‌شنیدم و با اینکه با پدرم کنار آمده بودم که ماتنوی گشاد بپوشم، ولی فامیل مخصوصا پدر و مادرم اصرار داشتند که چادر سر کنم.
ماهی یک‌بار شب جمعه اول هر ماه جماعت، قرائت قرآن و تفسیر به‌صورت دوره در میان اقوام برگزار می‌شد و پدرم مجلس را اداره می‌کرد. وارد مجلس که می‌شدم، چشم‌ها همه با حالت اعتراض به ماتنوی من نگاه می‌کردند و گوشه و کنار می‌شنیدم که می‌گفتند: «حاج علی که این همه مردم را ارشاد می‌کند چطور نتوانسته دختر خود را ارشاد کند؟»

در یکی از شب‌های جلسه، خانم مسنی از فامیل چادر مشکئی به عنوان هدیه به من داد و گفت: «إن شاء الله جلسه بعد، با چادر بیایی.»

در بین زن‌ها من عصبانی شدم و با شوخی و خنده گفتم: «چادر را می‌دوزم.» دندان‌هایم را به هم فشردم و ادامه دادم: «پوشیدن و نبوشیدنش با خودمه!» عده‌ای از جوان‌های مجلس هم خندیدند.

در یک شب من و مادر و پدرم آماده رفتن به عروسی می‌شدیم. پدرم رو به من کرد و گفت: «مریم جان، خواهش می‌کنم...» تبسمی کرد و ادامه داد: «امشب با چادر بیا.»

با گفتن این جمله، مثل همیشه بحث و درگیری شروع شد و گفتم: «این مانتوی گشاد چه اشکالی داره؟»

پدرم گفت: «دخترم چادر بهترین حجاب زن است.»

من هم ناراحت شدم و گفتم: «اصلا من عروسی نمیام.» بعد رو به پدرم کردم و گفتم: «اه، یادم نبود، فردا امتحان دستور زبان دارم!»

مادرم مثل همیشه واسطه شد و با اصرار زیاد از من خواست که همراه آن‌ها بروم و گفت: «حرف من و بابا تو گوش کن...»

آن شب به احترام پدر و مادرم با چادر به عروسی رفتم. وارد تالار شدیم. کنار مادرم نشستم مرتب با خودم می‌گفتم: «ای کاش نمی‌آمدم هم درس را برای آخر ترم حاضر می‌کردم و هم آزاد بودم. حالا اینجا باید دست از پا خطا نکنم و کنار مادرم تکان نخورم.»

در مجلس زن‌ها و دخترها مرتب شعر می‌خواندند و کف می‌زدند و به نوبت جلوی عروس می‌رقصیدند. چند تا از دوستان فامیل از دور مرا دیدند دو نفر آن‌ها به سمت من آمدند و اصرار کردند که برقصم. مادرم تا متوجه شد دست مرا محکم گرفت و مانع می‌شد. بالاخره با اصرار آن‌ها جلو رفتم و مجبور به رقصیدن شدم. همین‌طور که می‌رفتم مادرم را دیدم که با ناراحتی دندان‌هایش را به هم فشار

می دهد.

آن شب دوستان فامیل مرا به رقص کشاندند. بعد از چند دقیقه همان اطراف نشسته و دم که ناگهان دیدم مادرم به سمت من آمد و اصرار کرد که مرا همراه خودش ببرد. من از این حرکت مادرم بین دوستانم خیلی ناراحت شدم. فکر می کرد انگار من هنوز بچه ام و قدرت تصمیم گیری ندارم. احساس می کردم تالار عروسی روی سرم دارد خراب می شود و همراهش آمدم. بعد از شام که چند لقمه ای بیشتر نخوردم با همان مانتوی گشاد از تالار بیرون آمدم. مادرم هرچه اصرار کرد چادر سرم نکردم.

